

نقش پرند

م. ا. به آذین

نقش پرند م. ا. به آذین

م. ۱. به آذین

نقش پرند



نشر تیل تهران، شاهرضا، روبه روی دانشگاه، ۱۴۳۴

محمود اعتمادزاده. م. ا. به آذین

نقش پرند

چاپ اول، ۱۳۴۷

چاپ چهارم، ۱۳۵۷

چاپ، نقش جهان، تهران

به موجب اجازه نامه کتابخانه ملی

بها: ۱۲۵ ریال

| صفحه | عنوان |
|------|------------------|
| ۷ | هستی |
| ۹ | خداشناسی |
| ۱۱ | گفتار حکیم |
| ۱۳ | برادری؟ |
| ۱۵ | حق زندگی |
| ۱۷ | ندارم |
| ۱۹ | در بازار تهران |
| ۲۱ | زیر باران |
| ۲۳ | گورستان هنگام |
| ۲۷ | سرمای پیرزن |
| ۲۹ | پارک منسوری |
| ۳۱ | در اتوبوس |
| ۳۳ | ژولیت |
| ۳۵ | مهرگسل |
| ۳۷ | در آرزوی رامش |
| ۳۹ | خرد |
| ۴۳ | طلسم |
| ۴۵ | منتهی |
| ۴۷ | جغد |
| ۴۹ | آری |
| ۵۱ | برای چشم دیرباور |
| ۵۳ | چشمه و دریا |
| ۶۱ | می |
| ۶۳ | قسمت - همت |
| ۶۵ | رها شوید |

| | |
|-----|-------------------|
| ۶۷ | قالی ایران |
| ۶۹ | پیوند |
| ۷۱ | دریا |
| ۷۳ | حسرت |
| ۷۵ | زن |
| ۷۷ | خواب |
| ۷۹ | رؤیای خسته |
| ۸۳ | شکست |
| ۸۵ | مهمانی |
| ۸۷ | مرگ |
| ۸۹ | شراب شیراز |
| ۹۱ | این ره دور و دراز |
| ۹۵ | جيك جيك جيك |
| ۹۷ | قهرمان |
| ۹۹ | نشانه |
| ۱۰۱ | بوسه کویر |
| ۱۰۳ | باران |
| ۱۰۵ | راه‌ها |
| ۱۰۷ | تا مرز افسانه |
| ۱۰۹ | سرنوشت |
| ۱۱۱ | معراج |

- ای دوست، کجا می روی؟
- او می رود.
- دوست من، چه می خوانی؟
- او می خواند.
- دوست من، ای دوست من، چه می گویی؟
- او می گوید.
- او؟ او کیست و در چه کارست؟
- او هست، و همیشه بس است.

در کودکی می‌شنیدم که خدا به هر چیز تواناست، و کار جهان همه به اراده‌اوست؛ چنان که بی‌اجازه‌اویک برگ هم از شاخ درخت جدا نمی‌شود.

یک روز که از درخت انجیر خانه بالا رفته بودم و در جست‌وجوی میوه از شاخ‌های به شاخ دیگر می‌آویختم، ناگهان این وسوسه در دل نادان من درگرفت و پیریشانم کرد. با خود گفتم اگر راست است که خدا همه جا حاضر و بر همه چیز ناظر است، من این برگ را که به دست گرفته‌ام نخواهم کند، و گرنه این سخن نیز بی‌شک پوچ است. آهسته و با احتیاط انگشت‌ها را فشردم و کشیدم... و برگ‌کنده شد.

از گستاخی خود هراسان شدم، و در دل گفتم ناچار خدا دوستم ندارد و نمی‌خواهد خود را به من بنمایاند. افسوس خوردم و شرمنده از درخت به‌زیر آمدم.

خود را بشناس! - بدبخت، ندانسته چه می‌گویی؟
آن خام زشت روی چه گونه خود را بشناسد و نرمد، بیزار
نشود؟ یکباره در نغلطد؟

زیرا در اعماق هستی، ای بسا غول‌ها که خوابیده‌اند.
و این نفس گرم و آلوده آن‌هاست که هر دم ضمیر تو را تیره
می‌کند. وای اگر غول‌های تو بیدار شوند و سر بردارند!
آن وقت خروارها شناسایی تو پر کاهی نخواهد ارزید.
برادر! نیروی زندگی بس عظیم و سرکش است.
آتشی است که می‌سوزد و زبانه می‌کشد. اما نه برای دیگر
جوش من و تو... زیرا، تا بود و هست از من و تو فارغ
است. این من و توایم که هدف خویش پیش روی اومی نهیم،
آن‌را از نو می‌آفرینیم. و اینست که بزرگ و بی‌همتاییم.
خود را بشناس! آری، ولی خود را بیافرین. آن‌باش
که خود خواسته‌ای: هر دم بلندتر، پیراسته‌تر، بارورتر!

با برادرانم به دبستان می‌رفتم. روزی برادر بزرگ‌ترم نزد مدیر از یکی از همسالان شکایت کرد و مرا نیز گواه خواند. من از ماجرا چیزی نمی‌دانستم. به‌سادگی گفتم هیچ از آنچه در میان است ندیده‌ام.

به‌خانه برگشتیم. برادرم حکایت با پدرم گفت. او سخت خشمناک شد، که چرا برادر را در سختی تنها گذاشتم. و برای آن که وظایف برادری را خوب دریابم، هر دو گوشم را گرفت و از زمینم برداشت و یکباره رها کرد. پس از آن در حمامک تاریک و نمناکی زندانیم فرمود، و دستور داد آن روز به‌من غذا ندهند.

من به‌تلخی گریستم. ولی، از کندذهنی، هنوز هم نتوانسته‌ام معنای «برادری» را آن‌طور که خواسته بودند بدانم.

بیرون ایستگاه دانفر^۱ در خیابان ارلثان، پهلوی نانوایی، زن کور جوانی گدایی می‌کرد. اندام کوتاهی داشت، و جامه‌هایش پاره و چرکین بود. شیشه‌های عینک سیاه در چهره زشت و اندوهبارش به دو چاه عمیق و ترسناک می‌مانست. کلاه پارچه‌ای پینه‌بسته‌ای روی موهای سیاه گرد گرفته و ژولیده‌اش می‌گذاشت، و به آواز گوش خراش و یکنواختی که مو برتن راست می‌کرد سرودی می‌خواند که پیدانبود چیست و از کجا بدین صورت دوزخی درآمده است.

من هر شب پیش از آن که به اتاق خود بروم، از دکان نانوایی لوله نانی برای چاشت فردا می‌خریدم، و خوش داشتم که آواز جانگزای گدا را هر چه بیش‌تر تحمل کنم. چه در آن، کوشش نومیدانه و اراده استوار آن زن کور را می‌دیدم که با هیاهوی بی‌شرمانه‌ای حق زندگی خود را به گوش مردم می‌خواند، و درحقیقت این منظره دلم را می‌شوراند.

1: Denfert.

به‌سوی اومی رفتیم و پولی در کاسه‌اش می‌ریختم و
می‌گذشتم، ونیم‌خندان با خود می‌گفتم:
«کسی که با چنین کوشش اینهمه بدمی خواند، دریغ
است که تشویق نشود!»

دوساعتی از شب می گذشت. زیر درختان کوردازوا تنها قدم می زدم. منتظر بودم ماشین برسد و مرا به دانشکده دریایی ببرد. جوانی آهسته خود را در کنار من کشید و پولی از من خواست که نان بخرد. از چراغ دور بودیم، ولی من می توانستم نگاه درخشان او را در قیافه رنگ پریده اش تمیز بدهم. یقه پالتو را بالا کشیده و سرش را در آن فرو برده بود. به نظرم بیمار آمد. دلم بر او سوخت. میل داشتم به او کمک بکنم. در کیف من هفت سکه ده فرانکی و چند پیشیز برتری بود. می بایست تا آخر ماه با آن بسر برم. از سؤال جوان بسیار ناراحت شدم، زیرا نه دلم می آمد سکه ده فرانکی بدهم و نه لایق می دانستم که فقط چند شاهی در دستش بگذارم. بر خود فشار آوردم و گفتم:

— ببخش، برادر! ندارم.

و با قدم های بلند و وجدان شرمسار از آن جا دور

شدم.

در بازار تهران می‌رفتم. گوش و چشمم از هیاهوی مردم و آمد و شد چارپایان پر بود. در آن میان خری دیدم که جوال سنگینی سیب درشت بر پشت داشت، و باگردن برافراشته آهسته و باوقار می‌گذشت. و خربان از پی او به آواز بلند و شیرین می‌خواند:

«سیب آی دماوندی ... سی‌شی میدم یه چارک،

باباجون!»

تا آن که هر دو بر در دکان عطاری درنگ کردند، و مرد چند تکه قندگرفت و به‌ناز يك يك در دهان خر گذاشت. خرك هم باچشمان خندان به شیرینی هرچه بیش‌تر آن‌را زیر دندان‌های سفید و دراز خود سایید. چهره‌اش، با همه خری، چندان شاد بود و گرمی لذتش چنان بی‌غش و دل‌انگیز می‌نمود، که بدبختانه هنوز نمونه‌ای از آن در زندگی مردم تنگ‌روزی ایران ندیده‌ام. و درخویشتن از همه کم‌تر...

هواسرداست. باران می بارد. در خیابان مردم قدم‌های بلند بر می‌دارند. زن و مرد شال و کلاه و پالتو پوشیده‌اند. در مغازه‌ها چفت بسته است. فروشنده‌ها با رخسار مهتابی پشت ترازو ایستاده‌اند و دست‌ها را روی خاکسترم گرم منقل نگه می‌دارند. در مغازه‌های معتبر بخاری برقی می‌سوزد، و ارباب، دست‌ها در جیب شلوار، از پشت شیشه به‌آیند و روند چشم می‌دوزد. دو پسر ده دوازده ساله، با سینه و پشت برهنه، تکه کرباسی به کمر بسته کنار دیواری پناه بسته‌اند. روبه‌روی هم، زانو به زانو، مشت‌ها بسته و آرنج‌ها به هم چسبیده، چمباته نشسته‌اند و یکدیگر را با نفس گرم می‌کنند. لبخند یخ‌زده‌شان روی دندان‌های سفید بازمانده است، پوست سینه و شکمشان می‌لرزد. هوا سرد است. باران می‌بارد.

زن جاافتاده‌ای، با چهره‌ای که هیچ احساس و هیچ فکر در آن خوانده نمی‌شود، کالسکهٔ بچگانه‌ای را بی‌شتاب در پیش می‌راند. کودک دوساله‌ای با گونه‌های پر در ته کالسکه مانند حلزونی ترسو میان رخت‌های کُرک لطیف

خزیده است. چشمان حیرت زده اش به دست های فربه پرستار
و پستان های درشتش، که مانند مشک دوغ فروشان برآمده
و لرزان است، خیره شده است. پسرهای بی خانمان نگاه
می کنند. چشمشان برق می زند، و آخر، سرتکان می دهند
و ابلهانه می خندند... نو مید می خندند.
و در آسمان ابر می غرد...

موج دریا با نوای خسته کننده روی شن‌های کرانه پهن می‌شود، و پیام آب‌های نیلگون را در گوش آب‌بازان خفته می‌خواند. ولی آن‌ها که زیر خاک آرمیده‌اند جنبشی نمی‌کنند و از هیچ‌جا پاسخی شنیده نمی‌شود.

صدها تکه سنگ روبه‌خانه خدا در این میدان پهناور و اندوهبار ایستاده است. لکه‌های خزه و اثر جانوران دریایی بر آن‌ها از زمان‌های دور دست حکایت می‌کند و خفتگان خسته رابه‌یاد رنج‌ها و شادی‌های گذشته می‌اندازد. در میان گورها لاشه زشت و از هم پاشیده کرکسی افتاده است، و کرم و مور بابی‌شرمی و آزرگرسنگان شتابزده لابه‌لای تن پوسیده او راجست‌وجو می‌کنند. برفراز آسمان نیز بال‌های شوم و خون‌آلود کرکس دیگری گسترده است و نگاه تیزش در کمین فرصت است.

کمی جلوتر کالبد آهنین و زنگ خورده یک کشتی تا کمر درشن فرونشسته است، و دریا چون مادری مهربان بر زخم‌های پیکر آن دست می‌کشد و بر حال زارش ناله می‌کند. ولی، افسوس! دم جان‌بخش عیسی نیز نمی‌تواند

آنرا از چنگال مرگ برهاند. سالها خواهد گذشت و دیگر هیچ زنده‌ای آنرا میان موجها خرامان نخواهد یافت.

بر فراز تپه خانه‌های بلند و دستگاه بی‌سیم انگلیسیان دیده می‌شود. ولی کسی در آن نیست، و اینهمه بی‌کارمانده است. آری، چندین سال است که فرمانروایان دریا این سرزمین لخت و سنگستان را ترک گفته‌اند، و در گوشه و کنار خلیج لانه دیگری برای کشتی‌های خود جسته‌اند. دیگر هیچ‌گوشی آواز خنده و فریاد عربده‌جوی ملوانان مست را نمی‌شنود، و کسی چشمان آبی و موی بور و چهره سرخ آنان را نمی‌بیند.

سقف و دیوار سفید آب‌انبارها که در میان سنگ‌های لخت پراکنده است چنان کوتاه ساخته شده که گویی دخمه دیوان و جادویان افسانه است. و با آن که روزگرم است، کسی نیست که آبی بگیرد و یا تن خود را بشوید.

مزار بی‌سقف «پیرسرخ» چون سرداری خشمگین در بلندی بریاست. سنگ‌های خونابه‌رنگ آن، که ایمان مستی بی‌چاره فراهم گذاشته است، نگهبان این دشت خاموشان است. تو گوئی سوز هزاران ناکامی از میان این سنگ‌ها زبانه می‌کشد.

از دور کلبه‌های چرکین‌زندگان پیدا است، کلبه‌های تنگ و تاریک که در کنارهم مانند آغل گوسفندان ساخته‌اند. مرد باسینه برهنه، و بازوان لاغر دراپوان «خانه» بی‌کار نشسته، و زن در «اندرون» مستی هسته خرما آرد می‌کند. ماده بزى هم در پی خوردنی زمین رامی‌بوید و از سوئی

به سوئی می رود، و بچه لخت و سیاه - یادگار نژند يك دم
مستی - از پی گریه مردنی می دود
آن زندگان و این مردگان... گم نامی و فراموشی در
مرگ، رنج و ناکامی در زندگی! خدایا! می توان باور کرد
که چهل یا پنجاه سال آدمی تنها در اندیشه ماهی و خرما
وزن و بز باشد، و باشکم نیم سیر جز خواب و جماع هیچ گونه
خوشی نشناسد؟

آن سوی آب، جزیره قشم در میان و ابر چون پهلوان
خسته ای در بستر دریا خفته است. آن جا نیز، مانند این
سرزمین تنهایی و اندوه، بی چارگانی هستند که به امید ماهی
دریا و اندکی خرما نفس می کشند، و اگر دست داد به صید
مروارید می پردازند. و چه بسا که از این همه رنج و آرزو
جز بیماری و مرگ بهری نمی یابند.

کرجی کوچکی روی آب می رقصد، و گاه گاه در
میان فراز و نشیب موج ها پنهان می شود. مرد ماهی گیر با
دو کودک نو سالش در آن «کشکول مرگ» نشسته است و
بی باک قلابی به دریا می افکند. و اگر بتواند صید روزانه اش
را به چند شاهی بفروشد از شادی در پوست نمی گنجد.

موج های دریا با هزار زبان افسون آب های دور دست
را در گوش آب بازان و دریانوردان خفته می خوانند. ولی
آن ها که در آغوش مرگ آرمیده اند چیزی نمی گویند، و
مانند کودکان ترسو هر چه پیش تر در دامن آن مادر نازکش
می خزند...

اتوبوس درايستگاه مختاري براي مسافر گيري معطل بود. گداي كوري ازپله بالا آمد، بهراننده سلام كرد و پشت سر او ايستاد. شاگرد راننده، كه از زورسرما روي ركاب قوز كرده بود، دستها را بههم ماليد و گفت:

— مي گم آ! از ديشب خوب سرد شده.

گداي كور فينش را بالا كشيده و جواب داد:

— آها.

— سرماي پيرزنه.

چاك دهان كور به خنده پهنآوري باز شد:

— هه! نه، پيرمرده! پيرزنها زورشان اينقدر ني.

— ديشب باهاس خوب يخ گرفته باشن.

— اه! خوب و بدش به ماهاچي! يخ بازهمون چاركي

دوزاره... همه ام مي باس بخرن. شاعباس مي گفت من دوچي

به دهنم بامزه اس: آب زمسون وماهي شب عيد. آب زمسون

واسيه همه خنكه، ماهي شب عيدي ام تو خونه شاه و گدا

پيداش مي شه.

روزی در گوشه‌ای از پارک من سوری^۱ روبه‌چمن و گل‌ها نشسته بودم و آسوده کتابی می‌خواندم. گاه‌گاه سر بلند کرده چشمان خسته‌ام را به‌هرسو می‌دوختم. قضا را هر بار چهره‌ی نازنین و شاداب زنی را در برابر خود می‌دیدم که روی صندلی آهنی نشسته بود، و چشمان فریبنده‌اش گویی مرا به‌سوی خود می‌خواند. سرانجام از خوشی لبخند معصومی زدم، و چون دیدم که او نیز با نرمی و شرم پاسخ می‌دهد نخواستم و نتوانستم باور کنم. شرمنده و شتاب‌زده به‌سطرهای نامفهوم کتاب پناه بردم و دیگر سر بر نداشتم. با اینهمه روز دیگر به‌باغ آمدم و باز در همان‌جا نشستم و کتاب را پیش چشم نگه‌داشتم. اما در دل گویی منتظر چیزی بودم. چه هر زمان که زن جوانی از آن سو می‌گذشت، آرزومندان لبخندی بر لبانم نقش می‌بست، ولی بدبختانه کسی بدان التفات نداشت. با دل‌دردناک خواستم این شکست را به‌شوخی بگذرانم. اما تاب ریشخند در خود ندیدم برخاستم و افسرده از آن‌جا بدر رفتم.

1: Montsovrivis.

در میان گله‌گزاری زنان چادر به‌سرو جیغ و داد
 کودکان وحشت‌زده و سخنان بی‌شرمانهٔ رانندهٔ حریص،
 موج زورمند مردم پرشتاب و بی‌پروای تهران مرا از فراز
 سر و دست دیگران به‌درون اتوبوس کشاند. فشار سخت
 آیندگان آهسته و پیوسته به‌سوی دیوار اتوبوسم می‌راند،
 و بیش از پیش مرا به‌دختری نو رسیده و شاداب نزدیک
 می‌ساخت، که در نگاه چشمان سیاهش گویی ناز و دلبری
 به‌آزرم و خویشنداری آمیخته بود.

تکان‌های سخت ماشین روی سنگ‌های درشت خیابان
 ناخواسته هر دم راز نرمی اندام فریبش را بر من آشکار
 می‌نمود. تا جایی که سرانجام روبه‌رو، پادریا و سینه به‌سینه
 هم تنگ ماندیم، و نفس گرم من موهای نازک و تابدار
 بناگوش او را به‌رقص درآورد، و دلم مانند کبوتری آشنا
 در آسمان آرزو به‌پرواز درآمد. نگاه مست و بی‌باك من
 دزدانه در چهرهٔ خوب و گردن رعنا و گریبان آرزو خیز
 دختر سیر می‌کرد، و شاگرد راننده نیز به‌آواز درشت خویش
 مانند خروس نابه‌نگام ایستگاه‌ها را يك به‌يك نام می‌برد:

منیریه! پهلوی! استخر! حسن آباد!... و در نشئه آن مستی
وبی خودی، هر يك از این نام‌ها به آتش و خون بر صفحه دلم
نوشته می‌شد. افسوس! به زودی نام «گذر تقی خان» چون
بانگ مرگ مرا از چنان خواب خوش بیدار کرد، و با
کسالت يك روز کار سرد و بی‌هوده تنه‌ایم گذاشت. به صد
زحمت خویشتن را از لای انبوه مسافران بیرون کشیدم و
به زیر آمدم، و دریغ گویان زمزمه کردم: «چه آسان می‌توان
دل بست، و چه زود می‌باید دل بر کند!»

ژولیت^۱، آن دختر شانزده ساله که روزی در باغ لوگزامبورگ^۲ در سایه سبزرنگ درختان شاه بلوط شناختم؛ آن روان پاك و تابناك که سادگیش خیره ام کرد و مرا با خویش آشتی داد؛ آن میوه شاداب، آن چشمه آسمانی که دمی بیش نخواستم بنگرم تا مگر نقش پاکیزه اش را با خواهش های زمینی نیالایم...

او چشمان کنجکاو و مهربان خود را به رخسار تیره من دوخته بود، و به سخنان پراکنده ام که از دل دردمندم برمی خاست گوش می داد. از نگاه روشن، از چهره باز، از لبان سرخ و گونه های شرمگینش می دیدم چه اندازه خوبی و پاکی در این دوشیزه نوسال نهفته است. و به راستی جان آزموده خود را پیش نادانی کودکانه اش سخت كوچك و ناچیز می دانستم.

آه! چه قدر می ترسیدم که مبادا گفته هایم آئینه صاف دلش را تیره کند، و از تلخی زهرناکی که گذشت روزگار

1: Juliette.

2: Luxembourg.

در گوشه‌های وجودم انباشته است ذره‌ای در کام او فرو رود، و دم سوزانی که از نهاد آتشینم برمی‌خاست گل نوشکفته رخسارش را بیژمراند. ولی او گوهر خوشابی بود که هر رنگ رامی‌پذیرفت و آن را صدفبار روشن‌تر و پاک‌تر بازپس می‌داد.

با او سخن می‌گفتم و به‌خود و تو می‌اندیشیدم. او چنان تازهِ و خوش‌باور، من چنین افسرده و رنج‌کشیده، و تو آنهمه سنگین دل و پرفریب... من سرگشته و بی‌باک در تکاپوی خواهش‌های نوین، و تو آرام و خندان در پی بازی‌های خونین...

راستی، اگر جهان به‌ما سه نفر ختم شود، هیچ‌می‌بینی چه فاصله‌ی دور و درازی از هم جدامان می‌کند؟

پیش از این، چون از دور آواز سوزناکی می شنیدم،
دلم سخت می طپید، و به سان پرنده گرفتار در آرزوی آسمانها
پرمی گشود و در تنگنای سینه غزل شگفتیها و تازگیهای
زندگی را می سرود. آن روزها دلم در جستجوی عشق
بود...

اما اکنون از هر آهنگی به ستوهم. جانم دشمن
جادوگریهای موسیقی است، و زیبایی دختران دیگر دل
آرزومندم را مانند چوب خشک نمی سوزاند. افسوس!
هنوز مهر و فریب بی سبب را خوب به یاد دارم!

آشفته و دل‌افسوده از کوجه‌ها می‌رفتم و به‌هر سو
می‌نگریستم، تا در این انبوه مردم که از برابرم می‌گذشتند
چهره‌ای خندان یابم و روئی شادمان بینم. شاید دلم اندکی
بیارامد و از اندوهم بکاهد. افسوس که جز رخسار تیره و
چشمان فرو رفته و پیشانی پر چین ندیدم، و در میان آدمیان
هیچ صفا و آرامش نیافتم. همچنان نوید می‌رفتم و بیش
از پیش از خود و دیگران در گمان بودم، و بر زندگی و آفرینش
دریغ می‌خوردم! ناگاه بردگان قصابی گذارم افتاد. در
پیشخوان آن دو سرگاو سفید و پاکیزه دیدم. چهره‌های
صاف آن دو چنان خرسند و آرمیده می‌نمود که تا يك چند
از آن منظره مرگ دیده برنتوانستم گرفت.
خدایا! آن دوسر بریده، با زبان بیرون کشیده و
چشمان بی‌فروغ نیم‌بسته، چه جلوه ساده و آرام و بی‌تشویشی
داشتند!

کم کم خرسندی و امید زندگی در من پدیدار شد، و
من با دلی آسوده پی‌کار خویش رفتم...

دربار گاه جلال خداوند فرشته‌ای بود خردنام، که از همه بیش‌تر به‌خدا نزدیک بود و خدایش بیش از همه دوست می‌داشت. هیچ نقشی جز به‌رضای او بر پرده هستی صورت نمی‌بست، و جز به‌اشاره او زایل نمی‌گشت. رتق و فتق کارهای آفرینش با او بود. هر چه او می‌خواست همان می‌شد، و آنچه نمی‌خواست خود شدنی نبود.

بر اثر روشن‌بینی و کاردانی او گیتی بر روش راست می‌گشت و هر چیزی چنان بود که می‌نمود. خداوند راستی و پاکی و تردستی و چالاکی او را می‌ستود، و به‌نگاه‌های آرزومند و دندان‌های به‌هم فشردۀ دیگر فرشتگان که جای خودنمائی نمی‌یافتند اعتنانمی‌فرمود. قضا راروزی‌خداوند، بدان‌رو که آیین یکنواخت ازلی را درهم‌شکند و غوغایی تازه درافکند، خواست جهانی نو بنیاد کند که در آن هیچ چیز به‌جای خود نباشد و همه وارون نماید. به‌هر چه بنگری هزاران صورت گیرد و همه چون خوابی بگذرد. مرگ و زندگی، خنده و گریه، پاکی و پلیدی، به‌سان گوهر و سنگ به‌هم آمیخته باشد. آنچه خواهی نتوانی داشت، و آنچه بینی

نتوانی پنداشت. دل اگر خواهد زبان نگوید، و چون زبان گوید دل بر او بخندد. رنج که دیر پاید به آرامش رسد، و شادی ممتد ناگهان به خستگی گراید.

چون خرد این دانست، سخت خیره گشت و بی چاره ماند. چهرهٔ پرفروغش زرد گردید، و عرق نومیدی بر پیشانی‌اش نشست. خواست که خاموش بماند و شگفتی‌های کار خدا را به خونسردی بنگرد. ولی تاب نیاورد. اشک در چشمان زیبایش حلقه بست، و به ناله گفت:

«خدایا، این چه اندیشه‌ایست؟ چنین کاری کی سزاوار توست؟»

خداوند، که از طرح تازه‌اش بسیار خوشنود بود، از این گفتار سخت رنجید و او را از خود راند؛ و آن بی چاره، خوار و شرمسار، در گوشه‌ای خزید. چندی بر این برآمد و کار آفرینش به انجام رسید. روزی خداوند شادمان بر اورنگ یکتایی تکیه زد و فرمود تا خرد گستاخ را پیش آورند. آن گاه آنچه کرده بود بدو نمود، و خندان و خرسند پرسید:

«ها، اکنون چه می‌گویی؟»

خرد با چشم تیزبین آنچه بود بنگریست. جهانی دید شگفت‌تر و نابه‌کارتر از آنچه می‌پنداشت. انبوهی چون کرم و مور درهم افتاده و داد مستی و بی‌داد داده. از شرم و ناتوانی سر به‌زیر افکند و خاموش ایستاد. خداوند نهیبش داد و فرمود:

«زود بگو!»

خرد از نومیدی دلیر گشت. چون آتش برافروخت

و فریاد برداشت:

«خدایا! چرا چنین کردی؟ این چه شوخی و پریشان بافی است؟ دریغا! دریغ از تو!»

آتش خشم خداوندی زبانه کشید. بانگ برآورد، چنان که گیتی سراسر بر خود لرزید.

«اینک به کیفر این خیره سری تو را به احمق ترین و بی شرم ترین آفریدگان می دهم، تا هر چه گوئی تصدیق دارد، ولی پیوسته جز آن کند و همیشه گول باشد، و تاج جهان است تو شرمسار باشی و او پشیمان بماند.»

و از آن روز است که همواره یکی در گوش جان مردم همی خواند:

«چرا چنین کردی؟ چه گونه چنین خواهی کرد؟»

زن را او به من شناساند. همچون خواب مرا در بر گرفت، بی آن که در من طلبی بوده باشد. گلش تمام شکفته بود، با چیز کی از خاک نم دیده ولگد خورده، و همان رنگ افسرده، همان بوی پژمرده، چون شامگاه خزان...

دلم براو می سوخت. چه می گویم؟ از او نفرت داشتم. و همین مرا به سوی او می کشاند. ساعت‌ها در کنار او می گذراندم، و شکم نرم و سفید چون موم‌آورا، که از نوازش دست من چین برمی داشت، با بوسه‌های گرم می پوشاندم. خاموش، با دلی پر آشوب، لب بر لب سرد و بی رنگ او می نهادم و چشم برمی بستم، و در خیال از چشمه نیلگون چشمان خواهرزاده اش سیراب می شدم.

آه! ای هنگامه رنگ و فریب! چه زود از دام تو بیرون جستم. در گیرودار مستی دروغین، نام نوشین آن دخترک بر زبانم گذشت، و گوئی طلسمی شکسته شد. از کنار من برجست. چشمان خشک و فراخ بازش در چهره زرد چون دواخگر سرخ می سوخت. بادست‌های تب‌دار جامه بر تن راست کرد، و بی سخن آهی کشید و رفت.

من هم آھی کشیدم، و در بستر گرم و پھناور به خوشی
غلنیدم.

سه یا چهار سال بیش نداشت. با مادرش نزد ما به مهمانی آمده بود. در حیاط خانه، میان سبزه و بوته‌های گل می‌گشت. من از دنبالش می‌رفتم. نازش می‌کردم و می‌خواستم در آغوشش بگیرم. روبروی گرداند و می‌خواند:
چشم منتی کوره آشتی نکنم، زوره؟
تازه عروس شده بود... خدایا! چه شکفتگی و چه لطف ناگفتنی!

برای کار شوهرش نزد من آمد. خواهشی داشت، پذیرفتم. وقت رفتن دستش را گرفتم و روی انگشتانش خم شدم تا ببوسم، و باشور دیرینه زمزمه کردم:
- فقط، فقط به خاطر تو...

اما اودست خود رابه‌تندی کشید و از من روبر گرداند و رفت. پنداشتم که باز می‌شنوم:
چشم منتی کوره آشتی نکنم، زوره؟

جغد! ای جغد افسرده! با این چشمان خسته و بی خوابت
 چه می جویی؟ چه می نگری؟
 شور هیچ احساس بر چهره ات نقش نمی بندد. همه
 تن چشمی؛ همه چیز می بینی، همه چیز می فهمی، و همین است
 که در دیده مردم شومی!
 از تو می ترسند. به تو کین می ورزند. اما توسر آزار
 کس نداری. بی اعتنا و خطابخشی؛ چون چیزی از
 بی چارگی های نهران و ادعاهای مسخره شان نیست که ندانی.
 تنهایی. توئی و تاریکی و چشم ستارگان... عمری را
 شب زنده می داری. به شکار تازگی های ظلمانی می روی.
 و این تنها شعله شوق در وجود سرد تو است: تشنه دانستنی.
 افسوس! افسوس! از این شکار شبانه چه می آوری
 که بوی مرگ ندهد؟ زیرا خاموشی و سکون شب میعاد
 مرگ و از هم پاشیدگی است، و تو این بهتر از هر کس
 می دانی...
 آه! زندگی از دریچه چشم تو چه بی هوده و حقیر و
 ملال انگیز است! چه قدر تاریک و خالی است!

نه! نه، ای جغد افسرده! مرا با تو کاری نیست. آزاری
به من نمی‌رسانی. ولی از تو بیزارم. کاش چشمت کم تر می‌دید،
و در دلت ذره‌ای آتش مهر و کین می‌سوخت!..

سال‌های رنج و سرگشتگی جوانی!.. تنها بودم. تنها.
دور از همه...

بارمعتقدات کهن را به یک سو افکنده بودم. آزاد و
سبک بار، اما حیران و سرگردان. پایم یارای رفتن نداشت.
می ترسیدم. همه راهی بی راهه بود، هر کس و هر چیزی
دشمن. افسوس! لقمان نبودم که چشم به رفتار دیگران داشته
باشم، تا خلاف آن کنم. نه، روی برگرداندن و بازپس پست
دنبال گله رفتن در طبع من نبود. راه من راه بی پایان رنج
و آزمون بود، راهنمایم شعله سرد و لرزان شك!
اما زندگی همه آری است، آری!

و در ضمیر من، آه! این سخن چه دیر صورت پذیرفت،
و چه کند بر زبانم گذشت! در آن دم جهان دیگری در من زاد،
زادنی دردناک و رهایی بخش. و مانند حمله ظفر مند بهار،
شادی و نیروی جوانی سراپایم را فرا گرفت و به پیش راند.
آری! آری! تا دم مرگ و لب گور! آری!

شب است.
شبی قیرگون، بر روی دریا.
ابرها گمراه، اختران پنهان.
همه جا تاریکی، همه سو تنهایی.
خرخر هموار ماشین،
نوای غمناک امواج،
شرشر آب در سینه کشتی.
نه بازی ماهیان شناگر، نه پرواز مرغکان سرخ‌پا.
تاریک و خاموش، پهنه دریا
همه افسردگی، همه نومیدی!
می‌خزد اما کشتی
بادم زنده و آتشین،
سینه‌کش، راست، بی‌پروا.
این آهن و چوب و رسن،
دربازی باده‌ها و امواج،
نهنگی است دریا شکن،
جانش اندیشه امیدوار.

اندیشه پیش‌بین، اندیشه پیش‌رو، اندیشه پیش‌تاز.
در آن ره‌نا پیدا،
پنجه در پنجه مرگی،
می‌رود کشتی و می‌داند
کاین ره بردش سوی بندر.
دردل شب، از کران، اما
- برای چشم دیرباور -
پرتوی ناگهان بر جهد...
آری، چراغ دریا گوید:
این است ره‌بندر!

چشمه نازکی آهسته و شرمگین از کمر کوه بیرون
جست، و باچشمان ترسناک به هر سو نگریست. جهانی بس
فراخ و بزرگ دید. نرم نرمک به تماشا رفت. گاهی هراسان
در پس سنگ‌ها پنهان شد، و زمانی شتابزده نگاهی به آسمان
نیلی افکند. کم کم دلیرتر گشت، و نیروی زندگی در او
به جوش آمد. شادان و زمزمه کنان از دامن کوه فروریخت.
جامه سفید و پرچینش روی زمین می کشید، و تازگی
های جهان در چشم شگفت زده اش می درخشید.

خورشید، چون دختران نو رسیده، در آئینه صاف
چشمان او چهره خویش بنگریست، و خرسند لبخند گرمی
نثار او کرد.

باد چون دایگان گیسوان پرشکش را به نرمی شانه
زد و گفت: «به به! توجه زیبایی!»

ماه و ستارگان او را به بزم شبانه شان خواندند، و در
راهش نقل ژاله افشاندند.

گل و سبزه بر راهش صف بستند، و با جامه های رنگین
وچشمان پر امید در برابرش رقصیدند.

مرغان خوش آواز به دیدنش آمدند، و خوش‌ترین
 ترانه‌های خود را در مجلس او سرودند.
 آهوان دشت، تازان و نفس‌زنان، از راه رسیدند و
 چهره‌ٔ تازه و خنک او را بوسیدند، و داستان عشق و تکاپوی
 جوانی را آهسته در گوش او گفتند.
 او نازنین و خرامان می‌رفت، و خوب و بد را به مهربانی
 و خوش‌رویی می‌پذیرفت.
 خود نمی‌دانست به کجا رهسپار است، و تنها لذت
 زندگی را در گردش و تماشا می‌دید.
 از هر کس می‌شنید که زیباست، و همه تازگی و شادابی
 او را می‌ستودند. دیگر او نیک می‌دانست که چه فتنه‌ای
 است، و به همین خرسند بود که همه دل‌باختهٔ اویند. به هیچ
 کس دل نمی‌داد، و کسی را هم از خود نمی‌راند. پیوسته
 خنده و شوخی می‌خواست، و همه به ساز او می‌رقصیدند.
 بهار بود و باد دم‌گرم و پر و سوسه‌ای داشت. امیدها
 و آرزوها، چون دانه که در زیر خاک نهفته باشد، در دل او
 به جنبش آمدند و هر چند گاه چشمان روشن و زینده‌اش را
 تیره کردند. او می‌گفت و می‌شنید و قهقهه می‌زد، ولی دم به
 دم تلخی دلنشینی در کام خود می‌یافت، و باز نمی‌خواست
 بداند که دردش چیست. گمان می‌برد که سخنان فریبندهٔ باد
 و بوسه‌های آتشین خورشید می‌تواند تشنگی جانش را فرو
 نشاند. بی‌خیال با همه ناز و دلبری می‌کرد، و از هیچ آمیزشی
 باک نداشت. سرانجام دانست که در میان همه تنهاست، و از
 صحبت این و آن جز آلودگی حاصلی ندارد.
 اما او همچنان دلپسند و زیبا بود، و زندگی با او

به کام هر کس گوارا می نمود.

هنوز گفتار شیرین و لبان خندان داشت، ولی چشمان روشنش آرزومندانه همسری می جست.

روزی، از پس درختان، آواز خنده مستانه‌ای شنید. جویبار کوچک ولی زورمندی را نزدیک خود دید که با پیشانی روشن و لبان شاداب رقص کنان می رفت. دزدانه نگاهش کرد و با خود گفت: «اگر او مرا نخواهد چه زندگی تلخی خواهم داشت!»

سپس آهی کشید و سر به زیر افکند و راه خویش گرفت، ولی از گوشه چشم مراقب او بود.

جویبار هم ناگهان چشمش بدو افتاد. از خوبی و برازندگی او خیره گشت، و دهانش بازماند. آهسته پیش آمد و شرمنده سلامی کرد و گفت:

«جانا! چه بسا که پیش از من زیبایی تو راستوده‌اند، و شاید هم سخن دیگران از گفتار من فریبنده‌تر بود. ولی، بی شک، هیچ کس با دلی پاک‌تر و زبانی آشنا تر تو را جان عزیز خود نخواهد است.»

این سخن چون موسیقی سحرانگیزی در گوش جاننش فرو می رفت، و نیرویی آسمانی آن دورا به هم نزدیک می کرد. پایشان از مستی آرزو سست گشت، و پلکشان از شرم سنگین شد؛ و پیش‌تر از آن که خود بخواهند لبانشان به هم رسید.

از این پس چون شیر و شکر به هم در آمیختند، و دست در دست هم از دشت‌ها و بیشه‌ها گذشتند. به آسمان و ستارگان خنده زدند. از ماه سیم و از خورشید زرخواستند. از پستان

ابرشیر نوشیدند، و افسانهٔ عشق با باد در میان نهادند. نکته‌های دلبری و رعنایی به گل‌ها و درختان آموختند، و جانوران زمین را به نواله‌ای شاد کام ساختند.

زندگانی را از دریچهٔ چشم هم نگریستند، و آن را سخت زیبا و پرستیدنی یافتند. به نیروی جوانی و نشاط عشق به جست‌وجوی دشواری‌ها رفتند، و سختی‌ها را به بازی گرفتند؛ و هر جا که دست روزگار سنگی در راه کوشش و آرزوی مردان نهاده بود، از پای ننسشتند تا از پایش درآوردند.

این همه نیرو، که به گمان خویش به بازی صرف می‌کردند، ده و صد برابر بدیشان بازمی‌گشت. از گوشه و کنار به پرچم ایشان می‌پیوستند، و دور و نزدیک از ایشان داوری می‌جستند.

روز به روز دامنهٔ قدرت و سروریشان گسترده‌تر می‌شد. زمین و جانور و گیاه سرنیاز نرپایشان می‌نهادند، و دهقانان چالاک و شهریاریان هنرور با صدامد به درگاهشان می‌شتافتند. تا آن که آستانشان پناهگاه انجمن شد، و فرمانشان بر همه نافذ گشت. غرور کامرانی و مستی فرمانروایی اندک‌اندک شادابی و صفای جانشان را به سنگینی و خیرگی بدل کرد، و زبونی و ترس نزدیکان بر خود کامی و خودسریشان افزود. و ایشان، به هوای دل‌خویش، روزی گروهی را به لطف نواختند، و زمانی دسته‌ای را به خواری درهم شکستند. نه لطفشان پایدار بود، و نه خشمشان دلیلی داشت. گاه کم‌ترین رنجشی به بهای جانی تمام می‌شد، و گاهی نیز ناچیزترین خدمتی را بخشش بی‌حساب در پی بود.

رخسار تیره و دهن کف آلود و پیشانی پرچینشان
زهره دلیران آب می کرد، وزهر نومیدی در کام دلها
می ریخت.

کس رادر کنار موج های سرکش هوس هایشان ایمنی
نبود، و خشمشان بردوست و دشمن ابقا نمی نمود.

زمان با قدم آهسته و چشم بی باک برایشان می گذشت،
و با لبخند زهرناک بر آنها می نگرست و چیزی نمی گفت.
ایشان هم آسوده دل و مغرور می رفتند، و جهان را بر خود
مسلم می دیدند. ولی، اندک اندک، پنجه توانای سرنوشت
برپیکر آنها نیز سنگینی نمود، و آهسته آهسته، مانند شمع
که به آخر رسد، از شور جوانی و جوشش زندگیشان کاست،
و آتش آرزوهای خودسرانه در وجودشان سرد گشت.
دلشان از تکرار خوشی ها و آسانی پیروزی ها خسته شد، و
پای رونده شان گویی از طلب بازماند. جان ملولشان از
نیک و بد جهان بیزار گردید، و شادی دیگران هم در دیده شان
بی هوده و حقیر آمد. تا به جایی که سستی و فرسودگی هست
و نیست را برایشان برابر ساخت.

دیگر یاد لذت های جوانی کامشان را شیرین نکرد،
و تکاپوی گذشته پیش افسردگی کنونی نابوده نمود.

آفتاب عشق در افق زندگیشان فرونشست، و جهان
گویی از معنی تهی گشت.

هر روز که به خستگی و گرانجانی به شب می رساندند،
و هر شب که به ترس و نگرانی به روز می آوردند، بار تازه ای
بود که بردوش فرسوده شان سنگینی می نمود، و رفتارشان
را کندتر می کرد. ولی، هر چند که به درازا کشد، باز

می دانستند که سرانجام نزدیکست، و هرچه زودتر جنبش و آشوب زندگیشان یکسرفرو خواهد نشست؛ و مانند حباب‌ها که شتابان و غلغل‌کنان از ته آب برآیند و هر یک از پس دیگری قالب بترکانند و ناپدید گردند، ایشان هم روزی از خواب آشفته‌آز و ناز و پیریشانی و کامرانی بیدار خواهند شد. اما فریب خوشی‌های بی‌دوام و افسون‌آشنایی‌های نابه‌کام هنوز به اندازه‌ای در ایشان کارگر بود که دل‌پیر و نادانشان از آئینده هراسان باشد.

آتش لاغر زندگیشان پیش از خاموشی، زیر خاکستر خاطرات دوردست، به آخرین فروغ خود می‌درخشید. خروش دریا چون نهیب مرگ به گوششان می‌رسید، و جان پشیمانان مانند آهو به آوای شیر از آن می‌رمید. آری، نه‌دل ماندن داشتند، و نه یارای دل برکندن. و نخستین بار که دریا را چون دیوی گرسنه و خشمگین به چشم خود دیدند که به هزار دست و پا سویشان می‌خزد و با هزار دهان ایشان را به خود می‌خواند، سردی و حشتناکی بر همه اندامشان نشست، و دلشان از طپش باز ایستاد. سست و کرخ بر جای ماندند و خیره خیره در آن نگریستند. گویی جادویی در کار بود. چه کم کم آن‌را پهناورتر از خیال و صاف‌تر از خنده روز و مهربان‌تر از بستر شب یافتند. از ناچیزی و آلودگی و ترس بی‌هوده خود شرم بردند، و مانند کودک سرمازده‌ای که به دامان گرم مادر پناه برد در آغوش دریا سر نهادند و چشم فرو بستند. هوششان رفته رفته به خواب فرو شد، و همه چیز چون آسمان تابستان به هنگام ظهر پاک و روشن و یکنواخت و نامفهوم گردید.

دیگر ندیدند و نشنیدند و ندانستند، و حتی تلخی
زهرناکی را که از نخستین بوسه‌های دریا در کامشان مانده
بود یکسر فراموش کردند.

هستی‌شان درهستی دریا محوگشت و اثری از آن
به‌جا نماند، و از آن پس هیچ به‌یاد نداشتند که چیزی جز
دریا بوده‌اند.

برادر! هر می می نیست؛ هر سری را هم تاب وی
نیست.

گفته اند که می دروازه بی خودی است، دهلیز فراموشی
است. نه، برادر! بر تو خندیده اند! می کجا، افیون و بنگ
کجا؟

می خونی است که می جوشد، اندیشه ای است که سوی
بلندی ها می دود، ولی از دامن مهربان زمین هرگز جدا
نمی شود.

می خنده آفتاب و گریه ابر است؛ می روح لطیف
خاک است.

می راستی است، شادی است، نیرو است؛ پیچ و تاب
لذت و جهش آرزو است.

می انبساط هستی است. رنج و دردست، اما غم نیست.
می آنست که تو را پذیرای رنج بیش تر و شادی عمیق تر
کند. می آنست که نوای پیروزمند هستی را از نای تو بیرون
کشد، و پیمان تو را با زندگی استوارتر سازد.

افسرده را می به چه کار آید؟ لنگ زمین گیر کجا و

پرواز شاهین کجا؟

می‌پهلوانان را باید که روی به جهان وزندگی دارند؛
کسانی را باید که بر هیچ نعمت زمین داغ حرمت نمی‌زنند،
و با رنج و شادی خود جهان را می‌آرایند و از نومی آفرینند.

می رفتند، و به نظر دو کارگر یا پیشه‌ور بودند. یکی
می گفت:

- قسمت همین بود.

دیگری جواب می داد:

- من، برادر، اعتقاد به قسمت ندارم. قسمت در همت

است.

- همت، اگر هم باشد، از قسمت است.

جوانکی دانشجو از راه رسید، و بالحنی قاطع گفت

و رفت:

- قسمت جز همت اجتماع نیست.

آه! گدا، گدا، همیشه گدا، همه جا گدا...
من از گدا بیزارم. از نگاه گرسنه و آزمندش گریزانم.
بار آنهمه پستی و زبونی او بردوشم سنگینی می کند، از
خود شرمندهام می دارد.
افسوس! در این کشور زندگی گدایی است: برای
سیری شکم، برای راحت تن، برای نیم جرعه مستی درد آلود
هر نوع مستی، هر نوی فراموشی...
آه! نه گدا، نه نوکر، نه بنده! برابری در آزادی و کار،
کار در شادی و آزادی!
آدمی، اگر هم پایش در لجن بلغزد، جایش در لجنزار
نیست. آدمی نفس بلند و پای روان دارد. رهایش کنید و
بینید از چه بلندی های ناشناخته سردمی آورد.
برادران من! آه! چه مانده اید؟ رهاشوید!

روح رنج کشیده و زیبا و بردبار کشور من، نقش باشکوه
قالی ایران!

در ریزه کاری نظم آشفته‌نمای طرح تو، در پیچ و خم
شاخ و برگ خیال‌انگیز تو، در رنگ‌های شگرف خرمن
گل‌های تو، من ایران خود را باز یافتم. تو بهتر از هر چیزی
مرا با گذشته دور دست میهن پیوند دادی؛ مرا از راه درازی
که پدرانم پشت سر گذاشته‌اند با خبر کردی. در تو من
کوشش و تلاش قرن‌ها را مجسم دیدم. هرگز مباد که نگاهم
از دیدار تو سیر گردد!

خنده مستانه بر بساط آراسته‌ات با اشک و آه به هم
آمیخته است. صفای دل‌انگیز رخسارت بر عقده‌های رنج
و ناکامی پرده می‌کشد. نغمه‌های خموش تار و پود انبوهت
گویی نوای غم و بی‌داد روزگار ماست که نوید شادی آینده
می‌دهد. تو چشمه زاینده نقش‌ها و رنگ‌های جاویدی، که
جاودان تازه و دگرگونی. تو رنج ما، عشق ما، امید ما،
زندگانی مایی! تو روح ایرانی!

روح رنج کشیده و زیبا و بردبار کشور من، نقش

به اشك و خون شسته ات رامی بوسم. به دیدار تو هزار چشمم
فروغ می گیرد، نیرویی جوشان در من پدید می آید، قامتت
به راستی رساتر می گردد. به سرفرازی قدم برمی دارم، اما
یک دم از حسرت آن فارغ نیستم که گاه لگدمال پای چه
ناکسانت باید بود!...

جنگی بود و شکستی. از چشمه‌سار قلب من نیزجویی به‌سیلاب خون جهانی پیوست... از اسکلۀ بندر تایمارستان رشت راهی بس دراز بر من گذشت. نیم نفسی بیش نمانده بود که بادست شکسته و پای زخمی مرا بر تخت عمل نهادند. می‌بایست بمیرم. اما نمردم. شاید برای تو ای غزال سیاه چشم...

از مادر و خواهر دور بودم. ولی چه‌محبت گرمی از هر طرف مرا در برمی‌گرفت! هر صبح پزشك و پرستار برای معاینه و زخم‌بندی به‌بالین من می‌آمدند. عصرها، خویشان و دوستان اتاقم‌را، که پنجره‌اش به‌روی کوب‌های زرد و آتشین باغ باز می‌شد، پرمی‌کردند. ولی قلب ناتوان من همه روز به‌انتظار تو می‌زد.

نزديك ظهر می‌آمدی. برادر كوچك‌تر یا خواهرت با تو بودند. نهار مرا که دست‌پخت خودت بود می‌آوردی. می‌بینمت که این راه دراز را می‌پیمودی، و شرمسار از پیش‌نگاه مردم می‌گذشتی. زن‌ها از لای در خانه‌ها سرک می‌کشیدند، و می‌شنوم که از پشت دیوارها و چپرها افسانه

ما را به هم می‌بافتند.
آن‌ها بهتر از من و تو می‌دانستند، و همان شد که
چشم داشتند... پیمان عزیزی را که دست پولادین جنگ
در نور دیده بود به‌نهمانخانهٔ خاطرات سپردم، و از تو عهد
خواستم. با همان دلاوری خاموش و فروتن، که از آن پس
بارها در تو دیدم، بی‌درنگ پذیرفتی.
همسر خوب من، بخت بلند من! این زندگی بود که
از زبان تو «آری» می‌گفت...

در روشنایی مه آلود آفتاب روی شن‌ها نشسته بودم. موج‌های سفید از دامن زمردین دریا به‌شتاب می‌گریختند، و صدف‌های شکفته را درپایم می‌ریختند و به حسرت برمی‌گشتند. عطر نمکین دریا و آواز یکنواخت و انبوهش با جانم بازی می‌کرد، و نگاهم در پهنه آب‌های رنگارنگ شناور بود.

پس از دو سال هنوز آشنایی دیرینه را استوار دیدم. با وی گفتم:

– تو همانی که همیشه دیدمت.

– اما تو آن نیستی که پیش از این شناختمت.

– سرنوشت آدمی چنین است.

– آری، نام و ننگ مردم هم در این است.

پرسیدم: «چند از این جنبش و رنج؟»

گفت: «تا شادی و زندگانی است!»

– آیا گمان می‌کنی که این بدان بیارزد؟

گفت: «نیک بنگر! آیا پیچش مستانه بر پشت من و

داغ روزگار بر اندام تو زیبا نیست؟»

– می‌خواهم که چنین باشد!
– آری، باور کن. کوشش بی‌هوده من و کاهش همه
روزه تو جهان را بدین خوبی آراسته است.

در بیابان، تشنه بر لب چشمه‌ای خشك نشسته بودند و
آواز حسرت می‌خواندند:

– برخاستم، رفتم، دویدم، و باز همان‌جا بودم.
– گنجی دیدم، – نه مار و نه طلسم! – رویم به گنج
بود، ولی سنگینی پاها به‌راه دیگرم کشاند.
– زندگی همه‌چیز به‌من بخشید، همه چیز در دست
من خاك شد.

– استاد کوزه‌گر مرا به آتشی پخت که به آب هفت
دریا سیراب نشدم.

– سوداهای من!... سوداهای عشق من!... افسوس
عاشقی به‌اراده نیست.

– در آتش رنج و شادی سوختم. اما رنج چیست؟
شادی کدامست؟

– هرگز شعله رقصنده‌ای از من برنخواست: اشك بودم،
دود بودم، خاکستر سرد و زغال سیاه بودم.

– کاریز کندم، دیگری سیراب شد. درخت نشاندم،
دیگری بر خورد. خانه ساختم، دیگری آرام گرفت.

– عمرم به آرزو گذشت: کاش این بودم! کاش آن
بودم! در حقیقت، کاش خودم نبودم!

پای در آب و روی به آفتاب، نیلوفر سفید بر آسمان
خنده می زند. رخسار به ژاله شسته اش عین آرامش و صفاست،
اما در ژرفنای سبز رنگ مرداب ریشه و ساقه اش به هزار
تشویش نهان می لرزد.
در تو نیز ای زن، که چون نیلوفر مرداب شکفته و
شادابی، لرزش هزاران تشویش دیده ام...

خواب دیدم که در قفسی آهنی زندانی بودم. سگ و عقاب و ماده میمونی همدم من بودند. همدم، نه، انگار خودم بودند: از من جدا شده، اینک در برابر من بودند. اما قفس تنها برای من بود. آن‌ها قفس را نمی‌دیدند. جست و خیزشان، ناخت و تازشان، بال‌افشانی و پروازشان به‌خوبی با شکل میله‌ها و فضای بسته قفس جور می‌شد. هستیشان به‌تمامی و بی‌کم‌ترین برخورد شدیدی در آن جامی گرفت. اما میله‌ها به‌من نزدیک بودند، تنم را می‌فشردند، دلم را سوراخ می‌کردند.

سگ همیشه گرسنه بود. يك دم از تلاش باز نمی‌ماند. همه‌جا را می‌بویید، همه‌جا را می‌کاوید. هرچه را که می‌یافت به‌دندان می‌خایید. و باز می‌دوید، و باز می‌کاوید. و اگر چیزی نمی‌یافت، نگاه دشمنانه‌ای به‌من می‌افکند و می‌لایید...

تکاپوی حریصانه‌اش خسته‌وینارم می‌کرد، و چاره‌ای نداشتم. آخر، از استخوان پایم تکه‌ای برکندم و پیش سگ انداختم. او بدان مشغول شد، و من از او آرام گرفتم.

میمون پیش آمد. نه، همیشه پیش من بود، با آن ادا و شكلك و بازی‌های لوس ماده میمونیش. اما اینك يك دم فارغم نمی گذاشت. دور من می چرخید. به سرو کولم می پرید. روبه روی من می نشست. چشمك می زد. دعوت می کرد. می خندید. خنده اش مانند سنگریزه‌هایی که در دست بغلتانند صدا می کرد. با خودش ورمی رفت. با من ورمی رفت. کام می خواست، سیری نمی شناخت...

سست و بیزار، دیگر جز در میان دوپا زندگی نداشتم. آخر، با هزاران درد جانکاه، اندام خود را برکندم و پیش میمون انداختم. او بدان مشغول شد، و من از او آرام گرفتم. دلم گرایشی به سوی عقاب داشت. چه می گویم؟ همه امیدم بدو بود. نگاه تیز و گستاخش، چنگ و منقار پولادینش، بال‌های پهناور و پرتوانش، این همه را وعده‌رهایی خود می‌انگاشتم. هر زمان که با قدرت رو به بلندی می‌نهاد، آرزو می‌کردم که سقف قفس را بشکافد و راه بیرون شدی به من بنماید. ولی در دیواره قفس گفתי نیرویی بود که هر چه بیش‌تر بدان نزدیک می‌شد دورترش می‌راند... آخر، از خشم امید بی‌حاصل، دلم را از درون سینه برکندم و پیش عقاب انداختم. او بدان مشغول شد، و من از او آرام گرفتم.

آرام گرفتم و بیدار شدم. دیگر نه قفس بود، نه سنگ، نه عقاب، نه میمون. من بودم، تندرست و کامل، با قلبی که به گرمی و مهربانی می‌زد.

خسته و سرافکنده، با دست و زانوی کوفته، نشسته بود و آه می کشید:

«دریغ از راه دور و رنج بسیار!»

به اطراف خود می نگرست. کجا بود؟ آنجا چه می کرد؟ هیچ جا را باز نمی شناخت. گویی سرانگشت جادوگری همه آن سامان را زیر و رو کرده بود.

به یاد می آورد با چه اشتیاقی روبه راه نهاده بود. جوان بود. سرمست شادی و نیرو بود. فروغ آتشی که در دلش می سوخت، برجهان می تافت. همه چیز می خندید و می رقصيد و به آهنگ قدم های سبک او پیش می رفت. آینده به نور هزاران امید رنگین می درخشید...

افسوس! این همه دروغ بود؛ پندار خام و فریب جادو

بود...

نه راه بود، نه رفتار، نه جوشش آرزوها و نه فردای تابناک! هیچ چیز نبود، مگر آرامش سرد غروب جاودان، که هر دم بیش تر در او نفوذ می کرد.

نگاهش تیره و تیره تر می شد؛ ولی پیاپی سایه هایی

مانند پروانه از پیش چشمش می‌گذشتند. در پرواز شاد و بی‌باکشان چیزی بود که او را به یاد تکاپوی گذشته خویش می‌انداخت. با تلخکامی و خشم به این سرگستگی بی‌حاصل می‌نگریست.

— کجا؟ کجا می‌روید، ای کسانی که خواهید افتاد، ای شما که هم‌اکنون می‌افتید... افتاده‌اید؛ هر جا بروید شب است و سکون و تاریکی!... تاریکی!... تا... ری... کی!

آوازش در پهنه دور دست بیابان گم می‌شد. سایه‌ها، صدصد و هزار هزار، باهمه‌های انبوه، مانند دسته زنبوران عسل می‌گذشتند، و او با دو چشم تیره همچنان بر پرتگاه مرگ و زندگی تنها نشسته بود. حرکتی نمی‌توانست کرد، جز آن که با نفس سرد و سنگین خود در فضا می‌دمید، تا مگر هر جنبشی را در نظم ساکن شب متوقف گرداند.

ناگهان سیلی دستی آتشین بر گونه‌اش نواخته شد:

— بدبخت! اگر نمرده‌ای، برخیز و به راه آی! و گرنه زودتر در گودال فراموشی درغلت، و هوا را با نفس پوسیده‌ات می‌آلای!

هراسان سر برداشت. زندگی، با قلبی که درون سینه پهن‌اور چون آفتاب می‌درخشید، در مقابلش بود. لبخندی افسرده و تحقیرآمیز بر چهره دردناکش نقش بست؛ نگاه خاموشش قعر گودالی را که در پایش دهن می‌گشود نشان داد. می‌خواست بگوید که با همه بزرگی و نیرو پیش‌عظمت جاوید مرگ هیچ است، — هیچی پر هیاهو، گذرا... ولی گرمای لطیفی آهسته در یخبندان وجودش راه می‌یافت. چشمش روشنی می‌گرفت. خون در پیکر خشکیده‌اش باز

به گردش می افتاد. مانند پیش، همه چیز را در پیرامون خود
رنگین و شاداب و شکوفان می دید. جهان هستی گرم و
سبک می رفت و سرود شادی می خواند. از جا جست. به راه
افتاد.

زندگی بود.

زندگی در تلاش و جوشش و زایش بود.

جز زندگی هیچ چیز نبود.

دلها از هول میدان جنگ رمیده بود. مردان، سراسیمه و صفها از هم گسیخته، به شتاب می‌رفتند. کس را پروای دیگری نبود. غرش توپ دشمن از دور به گوش می‌رسید. هوا تیره و زمین سنگلاخ بود. به زحمت چشم زیر پای خود را می‌دید. هردم سنگی پیش می‌آمد و مردان به رومی افتادند. برخی دیگر بر نمی‌خاستند، برخی هم به دست و پا می‌خزیدند. قدم به قدم، افتادگان چنگ در دامن روندگان می‌زدند و سخت در ایشان می‌آویختند. شاید می‌خواستند، اگر خود نتوانند برخیزند، آنان را همچون خود از پا درآورند. آخر، تنها در تاریکی بیابان ماندن بس وحشتناک بود، و مردن در کنار هم آسان‌تر می‌نمود. در آن میان دوست خود، را شناختم. هراسان بود. افتان و خیزان می‌رفت. مرا دید. به زحمت قد راست کرد. او را همواره شوخ و با نشاط دیده بودم. خواست بخندد. ولی دهانش بی‌صدا بازماند. تنها دو ردیف دندان سفیدش در تاریکی سوسو زد. پس از لحظه‌ای گفت:

— خوبست دراز کش کنیم. دشمن نخواهدمان دید،

و ما خواهیم توانست خود را به پناهگاهی برسانیم.
گفتم:

— برادر! راست بگو می ترسم، چشم دیدن خطر ندارم!

— خوب... می گویی چه باید کرد؟

— چه می دانم؟ من هم مثل توام. می ترسم. يك قدم

دورتر از پای خود نمی بینم. ولی، حتی در تاریکی و بیابان

نمی خواهم مثل چهارپایان راه بروم.

همبازی من بود. باهم بزرگ می شدیم. مانند دریا
چشمانی سبز رنگ داشت، با گیسوان بور و چهره سفید
مرمری.

می شنیدم که عروس من است. درست نمی فهمیدم
منظور چیست، اما خوشم می آمد. غروری به من دست
می داد. می کوشیدم واقعاً مرد باشم، نه کودکی که دست و
زبان هرکس بر او دراز است: رفتارم موقر بود، درسم
پیشرفت داشت؛ می خواستم شایسته او باشم.

روزی به خانه شان به مهمانی رفتم. کودکان دیگری
هم از خانواده بودند. آه! چه خوش بودیم! چه خوش بودم!
نمی دانم برای آن خانه شان را دوست داشتم که لای
سنگفرش حیاط گل ناز، ارغوانی و زرد و سفید، می روید،
یا برای آن که گونه های او را به رنگ و صفای شرمگین
شکوفه های سیب می یافتم؟

پس از نهار، زیر نظر مادرش، دورهم نشستیم. کتاب
ورق زدیم. عکس نگاه کردیم. معما گفتیم. مشاعره کردیم.
سعی داشتم کنار او بنشینم، و صحبتیم همه با او، توجهش

همه به من باشد. ولی دیگران هم، دانسته یا ندانسته، در همین تلاش بودند. به روی خود نمی آوردند که او عروس من است. کار من دشوار بود...

مادرش به اتاق خود رفت. دیگر آزادتر بودیم. تازه گرم می شدیم. گرگم به هوا، قایم موشک، فرصتی بود که او را دنبال کنم؛ بجویم، بگیرم؛ آهنگ پرشتاب نفسش را بشنوم، موهای بناگوش او را که از عرق نم برمی داشت دزدانه ببویم، قلبش را که در سینه می طپید يك دم در کف دست خود احساس کنم...

ناگهان دایه اش، - پیرزنی که دلالت کتاب «چهل طوطی» را در نظرم زنده می کرد، با همان رخسار تیره و پرچین، و همان بینی خمیده که به زیارت چانه اش می رفت، - در گرما و نشاط بازی ما سر رسید. پژمرده و ترسان، همه ساکت شدیم. گویی می دانستیم که فرمان سرنوشت از لبان چروکیده اش به گوش ما خواهد رسید. نگاه تند و تلخش آهسته ما را در برگرفت. سپس يك اصطلاح گیلمردی را مناسب حال ما جور کرد و گفت:

- خوب، زاکان! شومه نهاره بخوردیدی، شومه گیشه ام بیده یدی، هسا بیشید شومه خانه!
(بچه ها! نهارتان را خوردید و عروستان را دیدید، دیگر به خانه هاتان بروید!)

و با خفتی، که هنوز دو گوشم به یاد آن سرخ می شود، ما را بیرون کرد.

و اینك، نمی دانم چرا، هر وقت که به مرگ می اندیشم گفته آن روز پیرزن را به یاد می آورم...

مرگ آسانست، و مانند هر چیز آسان زشت و بی‌سامان.
 اما، انکار نمی‌کنم، مرگ دشوار و زیبا نیز هست -
 مرگ در راه زندگی، که در حقیقت دیگر مرگ نیست،
 سراپرده ارغوانی مهرجاودانی است.

من همه زشتی مرگ را در مرگ خواهرم دیدم، و
 نفرتم از آن باز فزونی یافت: مرگ بی‌حاصل. تاریکی.
 خاموشی. فراموشی...

وجه بدرقه شومی از جنجال و دروغ و شكلك‌های
 مهوع به‌همراه داشت!

و آن دم که در کنار گود آماده گورکن قامت
 سفیدپوش او را با بیل خود اندازه گرفت، پنداشتی که
 برگونه من سیلی نواخت. بزرگ اهانتی بود، و از آن
 بزرگ‌تر و رسواتر هیاهوی آن گدایان قرآن‌خوان، که
 به یک چشم برهم زدن، مانند گله زانان سیاه که در دشت
 بر مرداری فرود آیند، گرداگرد آن خاک آغشته به‌اشک
 نشستند...

مرگ بس ناچیز و آسانست. اما چه پیرایه‌های سیاه

که بر آن بستند تا زندگی را به زانو در آرند!
زندگی! خوشا زندگی! دشوارترین هنر آدمی!
زیباترین هنر آدمی!

مادرم از شیراز دو شیشه شراب فرستاد؛ - دو شیشه شراب از شهر حافظ، از خمخانه خیال انگیز جم... هرگز چنین خواهشی را به دل راه نمی دادم. مادرم، مادری که بارها برسجاده گریانش دیده ام، راستی، چه موج بلند و سرکش محبت می بایست دلش را از جا کنده باشد، تا به چنین «گناهی» کشیده شود!

اما قلب مادر چون آتش و دریا بخشنده و بی باک است. اینک این دو شیشه شراب: خوش بو، سرخ، تلخ، آتشین...

هر دو راسرمی گشایم، و از هر یک جامی پر می نوشم، - یاد آن روزها که از دوستان پربارش سرمست می گشتم. مادرم! مادر دلیر و دلسوزم! می دانم چه چیزی تو را بر آن داشت که از میخانه فارس جرعه ای برگیری و در کام من بریزی. پنداشتی که در میدان زندگی رنجور و خسته ام. خواستی با مستی و فراموشی درمانم کنی. نه، مادر! نه افتاده ام، نه افسرده ام. من پایداری و سخت کوشی را از تو به یادگار دارم. ببین، دویایم استوار و بازویم قوی است.

هنوز پیکارها در پیش دارم.
مادرم! گرمایی که در من است از می بی نیاز است.
اما شراب تو را به یاد تو می خورم، و از سرسیاس دست
نوازنده ات را می بوسم.

پرده سیاه شب در افق دوردست آهسته به یک سو زده شد. چنار بلند بر خود لرزید؛ خواب آلوده لبخندی زد، و هزاران دست شوق به سوی روشنایی نوخرام برداشت.

دوستی دیرینه، چنار را به اختر روز پیوند می داد. آفتاب هر روز در هوای سرد و سبک بامداد نخست بر پیشانی بلند او بوسه می زد، و او نیز، با لذتی که گذشت روز گاراز گرمای آن نمی کاست، قامت رسای خود را در چشمه خورشید سحرگاهی می شست.

پرتو زرین روز نو به گرمی در آغوش سایه خیز چنار خزید، و به مهر بانی در گوش او زمزمه کرد:

— دوست من! سالهاست که در جلوه گاه بهار و برگ ریزان خزان تو را به اندام ستبر و سفید و گیسوان انبوهت شناخته ام. امروز می خواهم مرا به قلب خویش راهنمون شوی. می خواهم نهان ترین نهانخانه قلبت را ببینم.

حاشیه ای گلرنگ از خوشنودی و شرم بر چهره چنار نشست. به عذرخواهی گفت:

— افسوس! افسوس! قلب من در زیر قدم‌های من، در
سینهٔ تاریک و سرد خاک نهاده است ترسم بدان نرسی، و
زار و نژند باز گردی.

پرتو خورشید سبک بر چنار خنده زد و گفت:
— من روز تا شب کران تا کران سپهر را به بازی
در می‌نوردم. گو چند گز زمین بیش‌تر!
چنار پریشان و بی‌قرار باز گفت:

— نه، نه، ای جان روشن من! قلب تیره‌ام جای تو
نیست، که من خود از اشباح لیز و بی‌شکل و بدبویی که گاه
در شام بی‌پایان دلم سر بر می‌دارند هر اسانم. تو قلب مرا در
چهرهٔ من، در زلف‌های سبز و سرخ من، در آغوش مهرجوی
و مهراندوز من بین. در آن جا و در آن چیز بین که بهتر
می‌پسندی و خوش‌ترداری. زیرا به جان و دل می‌خواهم
آن باشم که تو می‌خواهی.

دختر آفتاب را از گفتار چنار باز بر کنج‌کاوی افزود،
و از سرناز و خود کامگی آن‌قدر اصرار نمود تا چنار دروازهٔ
وجود خویش بروی بگشود؛ و او، در سر اشیب راه‌های
تنگ و تاریک و نمناک، خندان و سبک‌سار فرو لغزید.

آه! چه دنیایی بود! دنیایی تیره و بهم‌فشرده و گفتمی
چهار میخ در بند کشیده. هر چیز در دایره‌ای تنگ در
جنبش و تلاشی که پنداشتی همیشه عبث خواهد ماند؛ ولی
در دهان هر چیز نوای امیدی جاودان — امیدرهایی و
روشنایی، آرزوی زیبایی!

پرتو خورشید با دیدگان شگفت‌زده از میان انبوه
جوشان بیگاریان زندگی به زحمت راهی می‌جست. دم به دم

از قلب چنار، از مغز و مرکز و محرك اين كوشش بی پایان،
سراغ می گرفت و در جواب می شنید:

«اگر خواهی، هم این جا. و گرنه، باز دورتر، باز
فروتر!...»

می رفت و با جریانی کند و غلیظ و تیره و بدبو، با
هزاران پیچ و خم و بی راهه و بن بست، روبه رو بود که موج
خنده ها، خمیازه ها، دردها و فریادها، آرها، آرزوها و
فریب ها، ناله ها، نفرین ها و آفرین های آن راه را بر او
می گرفت، و در چشمش سیاهی و در سرش دوار می افکند.
سنگینی دل آزاری در خود احساس می کرد، که پیوسته
فرونی می یافت. تو گویی خروارها سرب بر بال های لطیفش
آویخته بود، و او را که در هر قدم جهانی را زیر پا
می گذاشت از حرکت باز می داشت. کس ندانست تا کجا
رفت و به کجا رسید. تنها بود؛ - تنها، سرگشته، نا آشنا، در
جهانی همه سیاهی و چسبندگی مانند قیر... یکباره وحشت
سراپایش را فرا گرفت. چهره تابناکش زرد شد. عرق سرد
بر پیشانی اش نشست. چیزی نماند که راه نفس بر او بسته شود.
آه! ای خورشید روشن!... ای آسمان دور دست!...

پرتو گم گشته با آخرین نیروی خویش کوششی
نمود، و به صد رنج خود را از ظلمات سنگین و دامنگیر
بنیاد زندگی بیرون کشید. افتان و خیزان، با دل رمیده و
پای ناتوان، ره بالا در پیش گرفت. شاید قرن ها بر او
گذشت، - قرن ها رنج و تلاش و وحشت و امید... هنگامی
که سرانجام چشمش به روشنایی روز، و آنهمه رنگ و
بوی و بانگ شادمانه و جنبش آزاد افتاد، يك دم درنگ

کرد. نگاهی به چهره شرمسار چنار افکند، و در دلش مهر
و ترحم چون دو گل شاداب سر بر آورد. اشک در چشمانش
نشست، و از سر تحسین بر پیشانی بلندش بوسه زد. آری،
هرگز او را چنین بزرگ و زیبا ندیده بود؛ بزرگی آنهمه
کوشش، زیبایی آنهمه اشتیاق!

جيك جيك جيك

ابر تيره کنار افق را می پوشاند، و تهدیدکنان پیش می آمد. چلچله ساز سفر می بست، و بلبل هنوز ترانه می خواند. باغ با رنگ و نوای پاییز بر آسمان آبی لبخند می زد. زندگی هنوز خوش بود...

ابرها بر پشت باد از هرسو تاختن آوردند. گلها رنگ باختند. درختان به خود لرزیدند. قمری به کنجی خزید. بلبل خاموش ماند. باغ، نیم عریان، به گوشه ای از آسمان که هنوز آبی بود چشم داشت.

باد زوزه می کشید. رعد دندان می سایید. ابر سیاه پهنه آسمان را می پوشاند، و با سنگینی پیش تری روبه نشیب می نهاد. فرزندان باغ پژمرده به خاک می افتادند. گفتنی چیزی را از مرگ گریزی نبود.

آسمان دیگر دیده نمی شد. دانه های برف چرخ زنان فرومی بارید. باغ در کفنی سرد و سفید فرو می رفت. خاموشی تیره ای بر جهان سنگینی می نمود. تنها زاغان، مانند گروهی کفن دزد، قار می کردند و سرمست غارت بودند.

اما در ماتمکدهٔ سردباغ، بر شاخ درختان سفیدپوش،
یا بر پهنهٔ یخ‌بستهٔ آبگیر، آواز پرفسوس گنجشکان گرسنه
و سرمازده به گوش می‌رسید:

جيك جيك جيك، آن روز خواهد رسید؛
زمین زیر کفن برف خواهد جنیید.
جيك جيك جيك، نزدیک شده است آن روز
که روشن بخندد آسمان دل‌افروز.
جيك جيك جيك، بهار خواهد رسید؛
بنفشه میان سبزه‌ها خواهد دمید.
جيك جيك جيك، شکوفه خواهد شکفت؛
دیگر از ما خورشید رونخواهد نهفت.
جيك جيك جيك، ای باد زمستانی،
آن روز از یادها گم‌شوی به آسانی!

برو. پیش برو. به نیروی پاها، به تلاش زانوان، به دو
آرنج خراشیده، با سرانگشتان خونین...
برو. پیش برو. از یاد مبر: باید بروی. باید برسی.
از افتادن باک نیست. برو. تا دیگران بروند؛ تا
دیگران برسند. سنگین ترین بار نو این تن تو است. سبکش
گیر. تا آنچه در تو است همه نیرو باشد - نیروی پیکار!
امروز پاره سنگی را به زحمت می غلتانی. باشد هم که
سنگ برسینه ات بگذرد و استخوانت درهم شکند. باک نیست.
به زودی کوه ها به حرکت آیند. ان گاه تو آن یک تن نزار
نیستی، هزارها تنی! تو را اگر درهم شکنند، کوه ها را کی
توانند شکست؟ شکست تو شکست نیست، اما فیروزی نو
بنیاد فیروزی انسان است!
برو. پیش برو ای تن تنها! ای مرد آینده!

دور، دور از ساحل سیراب، دور از آن جا که بیابان با تکان‌های تن تبار خود سرانجام در کام دریا می‌خزد، خرمانی در تنهایی‌های تفته به پا ایستاده است. پیکر بلندش از زخم طوفان‌های ریگ گره اندر گره مانده و گرداگردش کویری ترس پرورد به تازیانه باد و نیزه آفتاب پشت داده است. هیچ کس را بر او گذر نیست. از هیچ چشمی نم نگاه آشنایی بر او نمی‌بارد. تنها نسیم دریا گاه خروش امواج دوردست را به گوش او می‌رساند و به مهربانی برداغ حسرتش نمک می‌پاشد.

با اینهمه، در سایبان غبار آلود برگ‌های ریش‌ریش، خوشه‌صدها پستان کوچک شهدخیزش به بار آمده است. و خرمان تنها، کران تا کران، چشم به راه دستی است که به سویش دراز شود. اما، افسوس، دشت آفتاب‌زده خالیست...
خالیست!

کشتی بر پهنه آب‌های سبز و بنفش و سفید می‌لغزد

و نقش فریبکار امواج بی‌پایان هر دم بر او راه می‌زند.
ناخدا، مداد و گونیا به‌دست، برپل فرماندهی خم شده است
و راه می‌جوید. نشانه‌ها را يك يك با دوربین خود سامان
می‌کند، فرمان می‌دهد و باز به‌نقشه روی می‌آورد. در دل
یقینش نگرانی و تردید همچون جنین در زهدان می‌جنبند.
نه، همین است، درست می‌بیند: Single palmtree ولی، پس
کو؟ کو آن تك درخت خرما؟

کاش!... کاش خرما بن تنها می‌دانست که شهد میوه
رنج پروردش اگر هم ناچشیده بماند، باک نیست. چشم راه
جویان پهنه دریا بدوست.
سر برکش، سر برکش، ای خرما بن تنها!

تنهایی، تنهایی آفتاب سوز، همه‌های خموش در
پیچش سکون...

در کام خشک بیابان همه يك آرزوست: آرزوی آب!
سوزش این تشنگی را جرعه از جام دریاها باید. ولی،
از دریا در گذر، دریغ از نم نارسای بر که و جویبار...

آه! انتظار خشکیده لب در کام شکافته!
و در کران دور دیدار کویر، در خم دره‌های سایه‌خیز،
جوی‌ها و رودها ره دریاها می‌سپرند. آن‌جا نسیم نمناک
است و بردامن هرسنگی امید سبزه‌ای و سایه‌ای نقش بسته...
کویر تشنه در تاب تاب بیش می‌خزد، دست می‌یازد،
آغوش می‌گشاید. آه! آه اگر به بوسه‌ای سیرابش کنند!
ولی، هنوز تن لغزان جویی را به‌چنگ نیاورده، دستش
خالی است. و بر بستر سوزاز رنگ تنها اثری از پیکر
آرزو به‌جاست.

گریه خشکی در سینه بیابان گره می‌بندد.
و مسافر پیرزمان با آدم‌های قرون می‌گذرد...

غرش رعد سحر گاهی بر اضطراب شب‌های سربی
 سیلی زد و در زهدان هفت لای ظلمت نفس نوباوه روز برید.
 در خاموشی بهت اندود هذیان ساز، برق از دیدگان خشم خدا
 برجست. سینه آسمان به دندانۀ دمد زخم دریده شد. خفقان
 ترس به انتها رسید.

و ناگاه، با دلهره سقوط ستون‌های ابر، سنگینی
 آوارهای انتظار فروریخت. تاب تن تب گرفته هستی، نفس
 طاعونی مردارهای قرن، سوسوی مرگ شعله‌های تک‌سوز،
 طعم گس عشق‌های مردابی، عطش جوانه‌های تفته در ناف
 خاک، و این شب... این شب، این خیمه ستون سوخته دود آکند،
 این کابوس سینه فرسای دیده‌سوز، با فواره رگ‌های آسمان
 روفته شد.

دروازه‌های دیده و دل باز می‌شود. نفس هوا پاک و
 رخسار زمین شسته است.

بیا، ای جان سبک بارمن، بیا تا در صبح نودمیده به نظاره
 خورشید رویم...

پی سپر هر راه و بی راه، برادر سرگشته‌ام، چند از این
هرزه گردی؟

ریسمان هوس‌هایت دراز می‌نماید. چپ و راست
می‌بویی و می‌بویی، و باز همان جایی! زیرا سکون تو در تو
در آویخته است: به میخ قلب افسرده‌ات بسته‌ای. آزاد
می‌نمایی و نیستی.

راهها، راهها، راهها!

ناگزیر هر راهی به مقصدی می‌برد و مقصد، اگر چند
ناپیدا، مرگت آن دم است که از رفتار بازمانی.

برادر بی‌باکم، ای گرم‌رو که دوست دارمت! از هر
افق که به راه افتی، در محراب‌دل جوینده‌ات نماز می‌گذارم.
گرم‌تر و سبک‌تر به راه آی! اگر هم پسندت افتاد، به بی‌راهه
زن! اما تا راهی بگشایی. و اگر این خود در توان چون
تویی نیست، تا سرانجام از راهی که رفته‌اند سر در آری.

تا مرز افسانه

برای والتینا ترشکوا

زنی مانند فرشتگان خیال بال برداشت و در چمنزار
ستارگان به پرواز درآمد.

کدام افسانه سرآغازی زیباتر از این دارد؟
ولی افسانه نبود. دیدند و نغمه آسمانیش را به گوش
خود شنیدند. با تن خاکی خود رفت و با همان بازگشت.
بی هیچ مدعا.

لبخند مطمئن او به هنگام عزیمت - که شاید سرپوش
بر اضطراب غریزی آدمی زاده پرورده خاک بود - در لحظه
فرو، انفجار شادی پر سپاس جهان گردید.

دوشیزه جوان روزی چند در مدار پرشکوه خون،
ستاره وار از هراقق سربرزد و این جا، بر زمین پر نعمت و ناز
که همچون پیکر گر هنوز لکه های نادانی و گرسنگی و
بردگی بر آن نشسته است، مرد و زن به نظاره گردن
برافراشتند تا خود را در او ببینند

خواهران ما، موجودات شکننده ای که قرن هاست
خود را بازیچه هوس مرد دیده و خود نیز از ناچاری یا
بی خبری همان خواسته و همان بوده اند، آن دم که با چشمان

حیرت زده مشتاق او را در آسمان می‌جستند چه اندیشه‌ای در خاطر داشتند؟ - بی‌شک اندیشهٔ پرواز، و از آن بیش‌تر آرزوی رهایی. و در اکناف جهان، ای‌سامردان نیز که در آرزوی چنین دور و دراز آه سرد برکشیدند و هیهات گفتند.

چه می‌توان کرد؟ زندانی و زندانبان هر دو در چهاردیواری يك حصارند و بند یکی برپای دیگری هم سنگینی دارد. و آنچه بشر را تا سرز افسانه‌های زرین می‌برد آزادی است، آزادی راستین، فارغ از هر گونه محدودیت و فریب و دغل. و آدمی، ازهر نژاد و ملت که باشد، هر نوع بیندیشد و به‌ر خدایی مؤمن باشد، شایستهٔ آزادی است. آن‌گاه است که نیروهای نهفته در او می‌جوشد و جهشی اندیشه‌اش فضای بی‌کران را درمی‌نوردد.

ولی، در روزگاری که آدمی بدین گونه پای بر آسمان دارد، گاه بر همین زمین که خانهٔ ماست مجال رفتار نیست. همه‌جا سدوبند است و خندق و حصار. سینهٔ جهان به‌آتش سوداهای متضادمی سوزد و دود آن چشم‌ها را تیره می‌کند. و در این میان مرغ اندیشه در فاصلهٔ کوتاه دانه و دام متحیر مانده جز با پروانه دم نمی‌تواند زد.

اما در پایان شب، کورسوی شمع‌ها در خانه‌های تنگ فرومی‌میرد.

فردای یگانه‌ای در پیش است که در آن شعر و واقعیت خوش‌تر از هر زمان به‌هم درمی‌آمیزد و یکی می‌شود.

تیر ۱۳۴۲

چنگ و بال تیره شاهین را آسمان با پیشانی صاف پذیره شد. چند روزی بدو میدان داد. روزها به سالها انجامید.

کبوتران سفید رمیدند و بر بام خانه فرود آمدند. آب و دانه بود، اما هوای پرواز رگ دل را به سوی بالا نمی کشید.

شب های دراز، در کوچه بی رهگذر، سگ پارس کرد و دزد در خانه بود. و دزد صاحب خانه بود که اندوخته پدران می خورد.

سوار از اسب به سرافتاد و برنخاست. لاشه گنده اش سالها راه بر مردمان گرفت.

زمزمه بیشه های دور در گوش پیر هیزم شکن فرو مرد. تیشه در ستون خانه نهاد. خسته بود.

نان بر سفره مرد گل کار تنخ و می دور جامش سر که شد. هیچ دیواری راست بر نمی آمد.

شعله چراغ به بادی کشته شد. در تاریکی صدای آشنا بیگانه گشت. هر که با خود تنها ماند و تنهایی پوچ بود.

در شهر دوسه‌تن سرگذشتی داشتند، اما سرنوشت همه
در نقطهٔ پایان بود.
و پایان آغاز دیگری بود.

و پایان آغاز دیگری بود.
خام بود. در خم بود. و تبخمار خمخانه بود.
و خم تنگ بود، که تبرگی بود و تنهایی بود و
تکاپوی گریز بود.
و خم تنگش می فشرد و در شوریدگی‌ها نگهش
می‌داشت.

و خم بردباریش می‌آموخت.
و خم خاکساریش می‌آموخت.
تا وام خاک تمام بگذارد!
بر آسود!
جای گرفت!
و از آن پس،
آتش سبک‌خیز بود، روشنایی بود، شادی بود!
در رامش بامداد جاوید، شور مستی بود!
و اینک
نوبت دوستی بود!

